

دیالوگ شماره ۱:

آنجلا: اوه، رابرت. تو خوشحال نیستی.
پردینز: چرا می گویی خوشحال نیستم؟
آنجلا: فکر می کنم طوری شده رابرت. نمی خواهی بگویی چه چیزی ناراحتت کرده؟
پردینز: اوه، چیزی نیست. فقط ممکن است درست آن چیزی که من تصورش را می کردم نباشد.
آنجلا: ولی تو که قبلاً هیچ وقت او را ندیده بودی.
پردینز: منظورم این است که کاملاً به آن چیزی که من خیال می کردم، شباهت ندارد.
آنجلا: پس انتظار داشتی چه شکلی باشد؟
پردینز: اغلب که به تو می گفتم، جوان، زیبا، باشکوه و سرکش.
آنجلا: ولی تو فقط یک لحظه او را دیدی که از اتاق رد شد، شاید اشتباه کرده باشی. نباید زیاد ناراحت بشوی.

دیالوگ شماره ۲:

مادر: (با تعجب خودش را از تخت خواب کنار می کشد، اما هنوز روی زمین زانو زده است) رونی! رونی!
چی داری می گی؟ چی داری به مادرت می گی؟ (با چشمان زل زده) خودت بودی که دهننت رو باز کردی و باهام حرف زدی؟
پسر: آره، گفتم که تو مادر خیلی بدی بودی!
مادر: (ناگهان برمی خیزد، پشت به او می کند و چند قدم دور می شود و فریاد می زند) اووووو! رونی، تو خودت نیستی که حرف می زنی!
پسر: چرا، خودم دارم حرف می زنم! می گم تو مادر خوبی نبودی.
مادر: رونی، چرا این جور با من حرف می زنی؟ تو هیچ وقت قبلاً این جور با من حرف نزده بودی.
پسر: می دونم، اما حالا دیگه مرده م - و هرچی که بخوام می گم (تکان می خورد) تو خودت اومدی این جا که باهام حرف بزنی، مگه نه؟ بذار این سکه ها رو از رو چشمم بردارم که بتونم بینم.

دیالوگ شماره ۳:

خدمه: در معبد ایزومو (۱) در زیارتگاه نیوروکو (۲) به خدمتگزاری مشغولم. نامم «مه شبانگاهی» است. راهب بزرگمان دختری دارد که سخت زیبا و عفیف است. دختر پرنده ای دست آموز دارد که پارین سال به او هبه کرده اند. پرنده زیبا و سپید است و از این رو دختر، هاتسوویوکی (۳) یا «نخستین برف» نامش داده است و سخت به او عشق می ورزد. امروز پرنده ی سپید را ندیده ام. باید بروم و نظری به قفسش بیندازم. (به سوی قفس پرنده می رود.): پرنده را در قفس نمی یابم! حال به بانویم چه باید بگویم؟ ناگزیر هم اکنون آگاهش خواهم کرد. (صدا می زند). بانوی من، بانوی من، پرنده ی برفی محبوبت را در قفس نمی یابم!

دیالوگ شماره ۴:

ماتی کرین: حالا، داگلاس کجاس؟ همه تون می دونین که من درباره ی این ماجرا چیز زیادی نمی دونم. مزرعه ای که من توش زندگی می کنم، از این جا خیلی دوره و خیرا درست و حسابی به دست آدم نمی رسه. خب، حالا داگلاس کجاس؟
لوسی دوز: داگلاس این جاس! همین حالا که داشتم با گاری می اومدم، تو مزرعه دیدمش. داشت بذرهای بهاره شو می کاشت مثل همیشه کله شق و گستاخ بود. بهش گفتیم که باید این جارو ترک کنه.

دیالوگ شماره ۵:

خانم سم جونز: عشق مضحکی بوده. هر کسی می دونه که عشق سیاه و سفید عاقبت خوبی نداره. آره، اینو همه می دونن. داگلاس بچه نیس. بیست و شش سالشه، مگه نه؟ و حتما خواهر کارتر سعی کرده سه تا بچه شو خوب تربیت کنه. آدم نمی تونه اونو سرزنش کنه.
خواهر ویگینز: اون پسره ی احمق رو باید سرزنش کرد، اونو و زنه رو. داگلاس می تونست عاشق دخترای سیاه «کامدن» بشه که فقط ده مایل با این جا فاصله داره یا حتی دخترای همین محله.

دیالوگ شماره ۶:

رئیس انجمن: انجمن محلی و مبلغین رستگاری زنان برای نجات مشرکان آفریقایی رسیمت پیدا می کند. خواهر حالت سرود بخونید. همه بایستید! (همان طور که زمزمه در میان زنان ادامه دارد.) می تونم از خانم ها تقاضا کنم ساکت باشند؟! درباره ی چی دارید صحبت می کنید؟

دیالوگ شماره ۷:

بن:(ناپلئون وار) جانی، به تاخت برو به خواروبارفروشی و یک قرص نان فرانسوی و یک پوند هم پنیر بخرو و بیاور.
جانی:(با صدای یک محکوم) پولش را بده.
بن:(شاعرانه و با غرور) جانی، می دانی که من یک شاهی هم ندارم. به آقای کاساک بگو به ما مهلت بدهد.
جانی:(که نمی خواهد پسر وظیفه شناسی باشد) او مهلت نمی دهد. از مهلت دادن به ما خسته شده.

دیالوگ شماره ۸:

جسپر:اولین کار هنرپیشگی من در ۱۸۵۱ بود. مثل این که دیروز بود. پسرکی چهارده ساله بودم در محله گلاسگو. در نمایش نامه اولم نقش یک درباری را داشتم که بدبختانه اسم آن را فراموش کرده ام. گفتاری برای من در این نمایش نامه نگذاشته بودند، اما از جهت حرکت نقش زیادی داشتم. از اداره ای به اداره دیگر می دویدم، و از طرف عاشقی به محبوبه اش پیغام می بردم و بازمی گشتم و بازمی گشتم.

دیالوگ شماره ۹:

بن:(نامه را می خواند و با خشم) ای احمق های بدبخت. (بعد روزنامه صبح را برمی دارد و به تیتراهای آن نگاه می کند و با خشم تمام) همه را بکشید. علیه همدیگر اعلان جنگ بدهید. هزاران آدم را له و لورده کنید. قلب ها و بدن های ضعیفشان را از شکل بیندازید و به آن ها زشتی بدهید. رؤیاهایشان را آلوده کنید. به وحشتشان بیندازید. در دلشان کینه و نفرت نسبت به هم به وجود بیاورید. ای دیوانه ها افسانه زندگی را آلوده کنید! ای فریبکاران دنیا. ای بدبخت های خدانشناس. بروید و تفنگ های ناتوانتان را بسوزانید. نمی توانید کسی را بکشید.

دیالوگ شماره ۱۰:

بن: سگ؟ می خواهی بگویی یک سگ دنبالت کرد. چه نوع سگی؟
جانی: فرصت نکردم درست ببینمش، اما فکر می کنم سگ خیلی گنده ای بود.
بن: (با خشم) سگ لعنتی می خواست گازت بگیرد؟
جانی: فکر نمی کنم، پدر، اما فکر کردم هر لحظه ممکن است این کار را بکند.
بن: خُر خُر می کرد.
جانی: صدایش شبیه خُر خُر نبود.
بن: بعد چه شد؟
جانی: تا خانه دویدم و آن سگ هم درست عقبم بود.

دیالوگ شماره ۱۱:

مک گریگور: فرار کرده ام. آن ها حالا دنبالم می آیند، اما من بر نمی گردم. شیپورم را دزدیدند. سعی کردند مرا در رخت خواب نگاه دارند. به من گفتند بیمارم، اما من بیمار نیستم. پیر شده ام. می دانم که چند روزی پیش تر زنده نمی مانم. می خواهم پیش شماها بمانم. نگذارید مرا ببرند.

دیالوگ شماره ۱۲:

زن همسایه: کمی مضطرب به نظر می آیی. آه، خب، حق هم داری. فردا برایت روز بزرگی است. من خودم روز عروسی ام را فراموش نکرده ام و هیچ وقت هم فراموش نمی کنم. وقتی در کلیسا بودیم رعد و برق در آسمان بود و غرش باد نمی گذاشت صدای کشیش درست به گوش مان برسد. وقتی از کلیسا بیرون آمدیم که بنشینیم و غذا بخوریم، باد و کولاک تاقِ خوکدانی را از جا کند. در همین موقع بود که پدرم پرید تو اتاق و گفت تاقِ خوکدانی از جا کنده شده، یک خوک پیر هم مرده. اما من این قدر از ازدواجم خوشحال بودم که این چیزها برایم اهمیتی نداشت.